



۲۰۱۳/۰۷/۳۰

صالحه وهاب واصل

قصاص زن گمنام

چشم دید و نوشته: صالحه وهاب واصل

این واقعه در شانزدهم جوزای سال ۱۳۶۸ به روز سه شنبه، که مصادف است با ششم جون، ۱۹۸۹ در شهر کابل، رخ داد که من با چشم سر شاهد آن بودم. ۲۳ سال تمام با خود و احساسات خودم در نوشتن این قصه در جدال عجیبی قرار داشتم، بالاخره امروز که به پختگی رسیدم، آواز وجدانم مرا وا داشت تا این جرم و جنایت عفو ناپذیر یکی در هزار را، به خاطری به روی کاغذ آورم که برای نسل های آینده ما، تصویری باشد از شدت جنایات این دور و زمان و ثبت تاریخ گردد. اما جهت جلوگیری از گرفتن " طرف " قصداً نخواستیم از محل واقعه و شناسایی هویت قوم و تباری که مرتکب این جنایت شده اند یاد آوری کنیم.

تازه غذای شب را صرف کرده بودیم، ظروف و اسباب غذا خوری را جمع کرده عاجل در آشپز خانه شسته به الماری گذاشتم، چای سبز هیل دار دم کردم و با یک گیللاس چای با خود به داخل اتاق نشیمن آوردم، ساعت نه و سی شب شده بود، عجله داشتم، زیرا ساعت ده شب طبق معمول برق ها میرفت. هر شب می کوشیدم تا پیش از ده شب همه کار هایم خلاص باشد، اطفال در بستر های شان باشند. زیرا انجام کار در نبودن برق ها کار ساده ای نبود. شوهرم برای گذراندن دوره سربازی به عسکری گماشته شده بود و فقط جمعه شب ها به خانه می آمد و شنبه شب ها دو باره به قاغوش بر می گشت.

آنشب، اطفال را به بستر های شان بردم، چشمان مرا هنوز از خواب خبری نبود. ساعت ده شب برق ها رفت، من چراغ گیس را که آماده ساخته بودم، تا پس از رفتن برق برای مطالعه کتابی که هر شب یک قسمت آنرا مطالعه می کردم روشن سازم، روشن کردم و آهسته در کنار کلکین خانه که پنجره آن را برای گرفتن هوای تازه باز گذاشته بودم، روی دوشک دبل پنبه یی و بر گوشه پشتی قالیچه یی نرم که روی دوشک بر دیوار تکیه داده شده بود، دراز کشیده، کتاب " تولد دو باره " را شروع به مطالعه کردم. عموماً برق های خانه ها، بعد از ساعت ده شب قطع می شد اما برق های کنار سرک ها، جاده ها و پارک پیشروی خانه، الی چهار صبح آزاد و در جریان بود، با آنکه از نه شب به بعد قیود شب گردی وضع می گردید.

شب پخته شده بود، فضای گنگ و آرامی، اطراف منطقه ما را فرا گرفته بود، گاه گاهی صدای چرچرک ها از اینسو و آنسو، سکوت فضا را به هم میزد، آسمان صاف و پر از ستاره بود، هوای خوشگوار و ملایم تابستانی آرام، آرام از راه پنجره باز کلکین، داخل اتاق شده، با لمس ظریفانه اش به تنم احساس سردی گوارای می بخشید. پنجره ای که من در کنارش دراز کشیده بودم به برنده وصل بود که از لای سیخ های کتاره برنده، پارک بزرگ و بی سر و پای تفریحی پیشروی خانه ما را بخوبی می توان دید.

هنوز در اطراف پارک، کلکین های خانه ها، روشن به نظر می رسیدند، یک خانه روشن با الیکین، خانه ای هم با چراغ های دستی که از انرژی آفتاب روشن می شد و تازه در بین مردم معمول شده بود، خانه روشن از شعله شمع و خانه هم روشن با چراغ گیس.

هر قدر شب به پختگی میرسید به همان اندازه سکوت شب متوهم تر میشد، زیرا دم به دم روشنی پنجره های خانه هایکی بعد دیگری، خاموش میشدند و به تاریکی فضا افزوده میشد. چون اکثر اوقات در نیمه شب ها امنیت کامل در اطراف خانه و منطقه ما برقرار نبود، ترس ناشناسی فکرم را به خود مشغول ساخت که مجبور به بستن پنجره شده، کتاب را بستم و راهی اتاق خواب شدم. کلکین اتاق خواب را که نسبت دخول هوای تازه، کاملاً باز گذاشته بودم کمی محدود ساخته رو برگرداندم تا داخل بسترگردم. در همین اثنا صداهای عجیب و غریبی که معلوم میشد از من فاصله دارد بگوشم رسید. صدا، صدای آشنای هر شب نبود، (صدای فیرتفنگ،

آوان، چره های کله شینکوف، صدای نا هنجار و پُراز وحشت دَو و دشنام ویا صدای پای اسپ گزومه شب، که نام شب میبوسید. بلکه صدای زجه های یک زن بود که زاری کنان فریاد و تصرع میکرد و طالب کمک بود. اما اطراف این زجه ها و زاری های ناتوان این زن، چنان با صدای بلند قهقهه ها و تمسخرات وحشیانه مردانه آرایش شده بود، که با مشکل تفریق میشد که آیا این صدا، صدای یک زن است و یا صدای سگی و لگردی که مورد حمله گزومه های نوکریوال شب قرار گرفته است.

صداها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد، هر قدر صدا نزدیکتر میشد به همان اندازه حد ترس و وحشت در وجود من بالا میرفت. من، به جای اینکه پنجره را بسته به بستر بروم، حس کنجکاو چنان سراپای وجودم را فرا گرفت، که پنجره را دو باره وسیعتر باز کردم، پرده ها را بهم کشیدم و از گوشه پرده، کنجکاوانه توجهم را به اطراف معطوف نگهداشتم، تا موضوع برابم واضح گردد.

دوستان گرانقدر مرا معذور دارید اگر در تعریف این سگ صفتان از حد ادب و انسانیت بیرون بروم.

به هر حال، به ساعت نگریستم، ساعت دو بجه شب شده بود، در روشنایی چراغ کنار جاده، دیدم که هفت مرد پیرهن و تنبان پوش، که سه تای آنها دستار، دو تای آنها کلاه های سفیدیکه مردان وقت نمازمیپوشند، بر سر داشتند و دوی دیگر آنها سرلج بودند، زنی را در حصار دارند که دو نفر دستهایش، را دو نفر پاهایش را گرفته، عقب یکی از آنها که شاید رهبر شان بود، چون بیشتر از همه میرفت، به طرف درخت بزرگی که در صد متری کلکین خانه ما، و وسط پارک قرار داشت، روان هستند. بد بختانه در یک یا دو متری این درخت، چراغ روشنی از طرف شاروالی کابل جهت امنیت و نظر اندازی شبانه، نصب شده بود، که به وضاحت میشد دید که چه واقعه رخ میدهد.

ایکاش این چراغ را نصب نمی کردند تا چشمان من قادر به دیدن این واقعه نمی بود.

این خدا نا شناسان بی وجدان، زن بیچاره را که معلوم میشد زن ضعیف الجثه و لاغر اندامی بود، در حالی که دو نفر آنها هنوز دستانش را محکم گرفته بودند، در کنار درخت بزرگ پارک، به زمین گذاشتند. زن مظلوم با تمام قدرت دست داشته اش برای رهایی کوشش میکرد، مانند مار پیچ و تاب میخورد، فریاد و ناله میکرد، عذرو التماس مینمود، گریه میکرد، چیغ میزد و برای لحظه هم که ذله میشد، هکک کنان آرام میشد و با نگاهای مملو از ترس و وحشت و بیچاره گی بسوی هر یک این بی وجدانها میدید و میکوشید با دستان در بندش، چادرش را که روی شان هایش افتاده بود، به سر بکشد و یا یخن باز پیرهنش را به بالا کشیده عزتش را حفظ کند. اما این بی ناموس های وحشی بی ایمان، با خنده های قهقهه و تمسخر پراز ذلت و بی آبرویی، به سوی همدیگر میدیدند و با اشاره سر از همدیگر دعوت میکردند، تا همه متوجه شوند که آنها در حق آن زن، چی میکنند. بعد خود شان دست به داخل یخن زن برده، با بی حیایی تمام با سینه هایش بازی میکردند " معذرت میخواهم اگر این چنین عریان مینویسم" صدای بغض و گریه و زجه های زن وحالت بی تابی و وحشت زده گی وترسش، (که تا دم مرگ نمیتوانم فراموشش کنم) بیانگر انتهای بیچاره گی و در ماندگی زن بود. حتی رگ رگ مرا در خانه خودم در پشت پرده به لرزه و وحشت در آورده بود. من خودم را بی حد بیچاره احساس میکردم، از دست من چیزی بر نمی آمد، برق نبود، تلفون نبود، بد بختانه در آن مقطع زمان در کشور ما هنوز موبایل مروج نبود، شوهرم نبود. در پهلوی همه اینها، قیود شبگردی بود و من خود هم یک زن بودم. جز اینکه میدیدم و گریه میکردم و قلبم پاره پاره میشد دیگر چیزی در قدرت من نبود.

عجب صبری خدا دارد

این وحشیان بی وجدان و نا انسان بعد از آنکه با قبیح ترین حالت و با فجیح ترین شیوه، زن بیچاره را نخست عریان و بی عزت کردند، هرکدام به نوبه خود یکی بعد دیگر، در محضر همه گروپ موجود به او تجاوز جنسی نمودند. زن، دیگر از حرکت و ناله و فریاد مانده بود، خاموش؛ مانند یک نعش به روی زمین بی آب و بی پرده افتاده بود. و این بی خدایان جنایتکار با خنده های بلند، پر از غرور و افتخاری خاصی، برای تجاوز به این جنس ضعیف و ظریف نوبت میگرفتند. صحنه شکلی را بخود گرفته بود که گویی ماهیان تشنه بیرون از آب، گیلای آبی را دیده باشند و هر کدام به قیمت جان شان بکوشند خود شانرا به آب رسانند.

د پانو شمیره: له ۲ تر ۴

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de یادونه: دلپکنی د لیکنیزې بڼې پازوالی د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولۍ

با آنکه رگ رگم ز غضب پاره میشود نعشم به جز وسیله شهوت متاعی نیست

گریه مجال نمی داد، میخواستم فریاد بزنم، کمک بخواهم، داد بزنم. تار و پود وجودم از ترس و غضب میلرزید، هق هق کنان می گریستم، از انسان بدم می آمد، انسانیت برایم معنی و مفهومش را از دست داده بود، خودم را در جنگل بی پناه ترس و وحشت احساس میکردم. کوشش میکردم تا حد امکان ساکت و بی حرکت ایستاده باشم، تا از یک طرف اطفال معصومم بیدار نشوند و از طرف دیگر، نشود چشم یکی ازین وحشیان از روی تصادف به پنجره ما افتد و مرا ببیند، شما حتی تصور نمی توانید که چه افکاری در ذهنم خطور میکرد، و وقتی فکر میکردم که اگر مرا ببینند چه حالتی بر سر من و فرزندان بی گناهم خواهند آورد..... یا خدا تو بزرگ هستی....

لحظات، پی هم در گذر بود دیگر صدای زن را نمی شنیدم، هر آن یک مردی که این عمل کثیف، وحشیانه و نا انسانی را انجام میداد، با غرور خاصی از سر زن بلند میشد و با صدای مملو از افتخار مردانگی، از دیگرش که به نوبت ایستاده بود، تقاضای تجاوز به آن زن را میکرد، گفته های سه نفر اولی را که به شخص بعد از خود برای انجام این تجاوز میگفت، فهمیده نتوانستم، اما نفر چهارمی که صدای بی اندازه بلند و سنگین داشت، هنگام بلند شدن بعد از ارضای نفس پلیدش، روبه شریکش کرده گفت:

" بیا بچیم ! لغمه شیرینه خدا نصیب هر کس نمی کنه، شکر خدا ره بجای کده، الله گفته شروع کو".....
صدای دلخراش دیگری، کمی کم آهنگتر از صدای اولی بگوشم میرسید که با تائید گفته های آن یکی میگفت: **" هان لالا ! بیا بیا، پشت یک سلامش خوده می کشتی اینه بیا دیگه تا صبح کتیش عشقته کو"** در لابلای صدا ها و خنده های ناهنجار، صدای نازک و جوانتری هم بلند شده گفت: **"بخی کاکه جوان که لاتریت برآمده، معطل چیستی؟ برو که وخت کم است"**

الهی جباری بمیران کسی که بر بنده گانت ستم میکنند
نبود تن بی خدا یان بگو ! چه از کائینات تو کم میکند؟

به ساعت نگاه کردم، ساعت چهار بجه ای صبح شده بود، ستارگان که دیگر تاب و برداشت دیدن این حالت دلخراش را نداشتند، چشمان شان را بستند، آسمان سیاه و تار با آهستگی رنگ سیاهش را به فولادی تیره مبدل کرده بود " رنگ عزا، رنگ غم و مرگ، رنگ نابودی".

وقتی این هفت سگ صفت سنگدل، به ارضای نفس شان رسیدند، و متوجه شدند که آهسته آهسته روشنی میشود، دست به دست هم داده با عجله بی سابقه زن را به کمک هم از زمین بلند کرده ریسمانی را که در یک خریطه با خود آورده بودند بیرون کرده به گلوی زن حلقه کردند، یکی آنها با چالاکي خاصی به درخت بالا شد و پنج نفر دیگرشان زن را که دیگر جز نعشی بیش نبود و از بیحالی دست و پایش در اختیارش نبود، بلند کردند. یک نفر که فارغ بود ریسمان را به شخصی که بالای درخت قرار داشت، انداخت و با صدای بلند گفت: **"خوب بسته کنی که خطا نخوره"**. . . زن هنوز احساس نمی کرد زیرا شاهرگ های گلپوش تحت فشار ریسمان قرار نگرفته بود. وقتی این نامردان تاریخ، مطمئن شدند که ریسمان محکم در شاخ درخت بسته شده زن را که کاملاً عریان و بی پرده بود، باز رها کردند. یکباره دیدم که با فشار ریسمان روی رگهای گلوی زن، نفس تنگ آمد و به دست و پا زدن شروع کرد . . .

لطفا دست روی قلب تان نهاده بقیه را مطالعه فرمائید. . .

در آوانی که زن برای نجاتش دست و پا میزد یکی ازین قصابان آدمخور، از همان خریطه که ریسمان را گرفته بودند تیشه بزرگی را بیرون آورد و با انتهای بیرحمی، در حالی که دونفر دیگر شان به شکل اتوماتیک و خود کار پا های زن را محکم گرفتند، این بدبخت وحشی با تیشه بر زانوی زن کوبیده پایش را قطع کرد، زجه های زن و صدای خفه در گلپوش، قلب انسان را پاره پاره میکرد. او با سرعت عجیبی این عمل را با پای دیگر زن هم انجام داد و این دو نیمه های پای زن را مثلیکه توتّه های قطع شده چوب را بدور اندازی، پاهای زن را بعد از قطع شدن به زمین می انداختند و می کوشیدند یک قسمت دیگر زن را که قابل قطع شدن است، آماده سازند تا این خون آشام با تیشه خود، آنرا بریده دور اندازد. نخست پای چپ، سپس پای راست، و بعد دست راست و دست چپ زن را یکی بعد دیگر قطع کرده به زمین انداختند. تن بی دست و پای زن هنوز نفس

د پانوی شمیره: له ۳ تر ۴

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de
پادونه: دلپکنی د لیکنيزي بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکي په خیر و لولی

داشت و می تپید. خون مانند ناودان ها از هر محل قطع شده فوران داشت. تن زن آویزان در درختی که نه چندان بلند بود، بلاخره از تپش ماند و جسد برای یافتن نقطه ثقل با زمین، آرام آرام پیش و پس میرفت. وحشیان بیخدا عجله داشتند، تا از منطقه فرار کنند که کسی آنها را در حال مرتکب شدن همچو جنایتی نبیند، دست و پای قطع شده جسد زن را همه با پا های شان به یک طرف شوت کردند، خون روی تیشه را با گوشه خریطه که تیشه در آن حمل شده بود، پاک کرده داخل خریطه گذاشتند. در آخرین دمی که باید جسد زن را پشت سرگذاشته فرار می کردند، یکی از آنها که قد بسیار بلندی داشت، در حالیکه رفقا و شرکایش به راه برگشت روان بودند، دو باره برگشته به طرف جسد رفت و از جیبش شاید چاقو یا قمه یا کاردی را بیرون کرد، در حالیکه سینه های زن را می برید، با آواز بلند به شیوه بسیار تمسخر آمیز می گفت: " باش رفیق که یک یادگارش پیش مام خو باشه" و هر دو سینه را که خون چکان به دست داشت به جیب کرد و دستانش را با گوشه دستاری که به سر داشت پاک کرد، و دویده دویده به طرف گروپ آمد. . .

رفقا که همه احساس قهرمانی و رضائیت از عمل شان می کردند و به طرف زیر کلکین ما که بر سر سرک بود نزدیک می شدند و صدای شان واضح و واضح تر به گوش می رسید. در حال راه رفتن یک یک نگاه به عقب می انداختند و دوباره با کلمات تحسین آمیزی اعمال همدیگر را توصیف کرده غم غم کنان به راه شان ادامه می دادند.

ملا آذان داد مردم برای نماز برآمدند، هوا روشن و روشن تر می شد، بعضی از مردمان به طرف جسد دیده از کنار آن بی تفاوت می گذشتند. مثل اینکه گدی پرانی بر درختی نشسته باشد، بعضی با شوک و درد از کنار جسد با پوز بسته مکثی می کردند و بعد راه شان را گرفته، می رفتند. نیم تنه زن که به درخت آویزان بود، چون توتنه زعفران با لکه های بزرگ کبود و خون قاق روی آن، زیر هجومی از مگس و زنبور قابل دیدن نبود.

من که مدت پنج ساعت مات و مبهوت در پس پرده کنار پنجره ایستاده، و واقعه را ثانیه به ثانیه دنبال میکردم، کمتر از آن نعش آویزان به درخت نبودم. یک پارچه کاملاً بی حس، همه جا به نظرم آغشته به خون می آمد، تنم می لرزید بدنم سرد، اشکم خشک شده بود. لبانم از خشکی بهم نمی چسبید، زبانم آرای سخن گفتن نداشت. هر عمل وحشیانه این انسان کشان بی قلب و بی احساس، که از خاطر می گذشت، قلبم را می فشرد، و فکر می کردم که هر سلولم خار زهر ناکیست که مرا می خلد. خودم را گناه کار احساس می کردم، که چرا نتوانستم به او کمک کنم بعد از آن روز تا یکماه دیگر توازن تمرکز فکری ام را از دست داده بودم، خوب را از بد تفکیک نمی توانستم، با خود و افکارم در جدال بودم فقط می گریستم و می گریستم و می گریستم. وقتی به درد و آزار و اذیت آن زن فکر می کردم، گریه و زاری اطفال و ناله های کودک چهل روزه ام برایم گریه نبود...

خدایا ! کجا بودی آن لحظه ها ؟	که یک بنده ات بر دیگر شد خدا
تو دادی بر او جان و نفس و بدن	ولی ابلیس از هم نمودش جدا
چرا گفته اند ای "رب العلمین"	که آید به گوشت ز هر کس صدا
مگر بنده ات آن یکی زن نبود؟	و یا تو نبودی برایش خدا؟
نبود او ز تو مستحق عدل تو؟	که دیدی به او این جهنم روا
چه بود بهتری در قصاصان زن؟	که دادی نه یک ضرب، بر ایشان جزا
چه گویم غصب می شود کفر من	که می آید آن حال زن یاد ما
تو رحمانی، امید ما سوی توست	که این بیخدایان تو سازی فنا
خدایا تو صبر و توان ده به من	بهشت برین کن به مرحومه جا

الی ساعت هفت صبح جسد در درخت پیشروی خانه ما آویزان بود. ساعت هفت موتر شاروالی با موظفین روز، آمده جسد را بردند و منطقه را صفا کاری کردند به این میماند که: "آب از آب تکان نخورده" اما من تا امروز نتوانسته ام بر این احساس درد آور در وجودم غلبه حاصل کنم.

روح را شاد و بهشت برین را جای میخواهم خواهر

با حرمت

د پانو شمیره: له ۴ تر ۴

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de یادونه: دلپکني د ليکنيزې بني پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکي په خير و لولئ